

- بله آقای مارتین! هم اوضاع خوب است و هم نور کافی داریم. هنوز به چیز مشکوکی برخورد نکرده‌ایم. هیچ جای نگرانی نیست. شما چطور قربان! همه چیز خوب پیش می‌رود؟

- بله! فعلاً چیزی دیده نمی‌شود. ما هم نور کافی برای دیدن داریم تا ببینیم چه پیش می‌آید.

همان‌طور که پیش می‌رفتیم، راه‌ها کم‌کم باریک و باریک‌تر می‌شد. حالا دیگر دو نفر به پهلو با سختی می‌ایستادیم. با این حال، پیش رفتیم تا به جایی برسیم که روزنه یا درب خروجی را پیدا کنیم. قدم‌هایمان آهسته‌تر شده بود و خیلی با احتیاط راه می‌رفتیم. سنگ‌ریزه‌هایی زیر پاهایمان بود که راه رفتن را برای ما سخت می‌کرد. ویلیام تصمیم گرفت کمی استراحت کنیم. در این فاصله، بیسیم را برداشت تا از مارتین خبری بگیرد.

- قربان! ما به یک راه باریک رسیده‌ایم که هم نورهای این محوطه کمتر شده و هم نفس کشیدن در آن مشکل است. شما در چه موقعیتی هستید؟

- آقای ویلیام! ما نیز چنین مشکلاتی داریم، هم نور تونل کمتر شده و هم سنگ‌ریزه‌های موجود در کف آن، باعث کندی در حرکت شده‌اند.

همین بین سباستین یکی از همراهان، بلند گفت:

- آقای ویلیام! نور ضعیفی از ته تونل به چشم می‌خورد.

ویلیام به مارتین گفت:

- قربان! عذر می‌خواهم، باید قطع کنم؛ چون ما نوری دیده‌ایم که باید برای شناسایی برویم. بعداً شما را از همه امور مطلع خواهم ساخت.

پس از خداحافظی با مارتین با اشاره ویلیام به راه افتادیم. راه خیلی

تنگ شده بود به طوری که فقط عبور یک نفر از آن مقدور بود. با هر زحمتی که بود از تنگنا عبور کردیم. حدود ۱۰ دقیقه‌ای که پیش رفتیم، ناگهان چیز عجیبی دیدیم. راه‌ها باز و بازتر می‌شد. ویلیام سریع بیسیم را روشن کرد:

- قربان! الان راه‌ها کمی بهتر شده و همین‌طور که پیش می‌رویم وسیع‌تر می‌شوند و خیلی نزدیک به روشنایی در تونل هستیم.

اما مارتین که انگار با سختی حرف می‌زد، گفت:

- راه‌های ما همچنان باریک‌اند و به سختی جلو می‌رویم.

با این حال، ما از گروه‌های دیگر هیچ خبری نداشتیم و منتظر بودیم که در پایان این تونل، همدیگر را ملاقات کنیم.

راه چنان وسیع شده بود که در پهلوی هم می‌دویدیم تا شاید زودتر به انتهای تونل برسیم؛ همانجایی که منبع نور و روشنایی محسوب می‌شد. ولی موضوعی خیلی ما را متعجب کرد و آن، دیوار بزرگ وسیعی بود که انتهای تونل وجود داشت و همه ۶ دهانه تونل به آن منتهی می‌شد. دو گروه زودتر از ما به انتهای تونل رسیده بودند و منتظر بودند تا هر ۶ گروه برسند و البته چاره‌ای هم جز انتظار نداشتند.

پیتر یکی از افسران گروه دیگر گفت:

- راه ما گاهی شفاف و روشن بود و گاهی تاریک، وحشتناک و سخت می‌شد و در آخر سنگریزه در کف تونل و باریکی راه اذیتمان کرد. راه‌های شما چطور بود؟

گفتیم ما هم این مشکل را داشتیم. در این بین، گروه مارتین هم رسیدند. خسته و کوفته بودند. مارتین بلافاصله روی تخته‌سنگی نشست و چشمش به دیوار سنگی بزرگ افتاد. آه بلندی کشید و گفت:

- یک بدشاسی دیگر، حالا این را چه کار کنیم!
ویلیام بر تخته‌سنگ دیگری نشست و درحالی که لباسش را مرتب می‌کرد، سری تکان داد و گفت:

- باید تدبیری بیندیشیم، این طوری که نمی‌شود!
سربازی که به دیوار بزرگ تکیه داده بود، ناگهان فریاد زد:
- خدای من! دیوار گرم است.

بلند شدیم و به دیوار دست زدیم؛ گرم گرم بود. از آن طرف دیوار، سروصدای عجیبی به گوش می‌رسید. همین بین، سرباز دیگری بلند گفت:

- اینجا را ببینید!

همه به گوشه دیواری که نشان می‌داد رفتیم. خیلی عجیب بود! دست‌نوشته‌هایی درهم و با رمز روی دیوار دیده می‌شد که همه ما را سردرگم می‌کرد. سمت دیگر دیوار نیز کنده‌کاری شده بود. و این نشان می‌داد که قبل از ما کسانی اینجا حضور داشتند و آنها نیز تا همین نقطه‌ای که ما ایستاده بودیم آمده بودند و این دست‌نوشته‌ها از آنها برجا مانده بودند. اما این سؤال به ذهن‌خطور می‌کرد که چه اتفاقی برایشان افتاده! زیرا هیچ بقایای اجساد در اطراف ما به چشم نمی‌خورد. سراسر ورودی ما را دیواری بزرگ پوشانده بود و راه خروجی وجود نداشت؛ یعنی این، پایان کار ما بود؟!!

در پهنای دیوار قدم می‌زدیم. ناگهان به نوشته‌های ریز روی دیوار برخوردیم؛ مثل یک علامت بود. جای یک پیام! برای من آشنا و عجیب بود! این نوشته را قبلاً جایی دیده بودم؛ همان نوشته‌ای بود که از همه پنهان کردم. دوان دوان خودم را به مارتین و ویلیام رساندم. جان که پیش

آنها ایستاده بود، گفت:

- دکتر! اتفاقی افتاده؟

بلافاصله کاغذ کهنه و نسبتاً پاره‌ای از جیب پیراهنم درآوردم و به آنها

نشان دادم. ویلیام با تعجب پرسید:

- این دیگر چیست؟

- این نوشته روی میز اتاق سرگروه دزدان دریایی بود که نظرم را جلب

کرد و آن را برداشتم.

بلافاصله مارتین کاغذ را از دستم گرفت و جلوی دیوار برد و این

نوشته را با آن تطبیق داد. کمی مکث کرد و چند قدمی عقب رفت.

ناراحتی در چهره‌اش مشهود بود همه دور مارتین حلقه زدند. از

چهره‌هایشان دلواپسی می‌بارید. مارتین گفت:

- یعنی ما نیز مانند گروه تام سایر و ارواح سرگردان اقیانوسی، آواره

اقیانوس‌ها و دریاها خواهیم شد؟

ویلیام با شنیدن این حرف، خودش را به مارتین رساند. یکی از افسران

زبده گروه کاغذ را از دست مارتین گرفت و به نزدیکی دیوار رفت و

نوشته‌ها را مطابقت داد؛ نوشته‌ای که همگان را متحیر کرده بود:

جزیره طلسم‌شده

سام دیوید و افرادش - اوت ۱۸۵۳

عین همین جمله، حالا روی دیوار نوشته شده بود. شگفت‌انگیز بود!

ویلیام با ناراحتی خاصی گفت:

- اگر آنها تا اینجا رسیدند و نتوانستند موفق بشوند، ولی ما موفق خواهیم

شد. شاید آنها دچار سانحه دریایی شدند! شاید همه اینها یک نقشه باشد!

با وجود این، ما ادامه می‌دهیم و مایوس نمی‌شویم.

و نگاهی به دیوار انداخت و گفت:

- حتماً این دیوار لعنتی را از سر راه بر خواهیم داشت؛ زیرا ما مهمات، باروت و تفنگ داریم.

همین حین برایان با صدای بلند گفت:

- اینجا را ببینید!

یک دفترچه یادداشت خیس لابه لای صخره‌ها افتاده بود که ورقه‌هایش جمع شده و خوانا نبود. مارتین دفترچه را از برایان گرفت و با حوصله شروع به خواندن کرد. ویلیام هم همراه چند نفر از افرادش، مشغول تهیه مواد منفجره شد تا بتوانند به وسیله آن، دیوار را از سر راه بردارند.

مارتین ناگهان بلند شد و با صدای بلند گفت:

- انگار خاطرات تام سایر است. نوشته که در این جزیره به موجودات ناشناخته برخورد کرده‌اند. بهتر است چند سطر را برایتان بخوانم: «ما روزی روی دریا بودیم که ناگهان از راه مخفی پشت صخره‌های سر به فلک کشیده سر در آوردیم».

مارتین بعد از کمی مکث دوباره ادامه داد: «نمی‌دانیم چه شد! زلزله بود یا طوفان که همه چیز به هم ریخت. ابرهای سیاه، رعد و برق‌های شدید و... که ما ناگهان از اینجا سر در آوردیم».

مارتین ابروهایش را به هم گره زد و با کمی تأمل گفت:

- دیگر قابل خواندن نیست. بگذارید صفحه‌های دیگری را امتحان کنم.

و ورق زد و شروع به خواندن کرد: «دو روز اینجا بودیم که ناگهان روز سوم چندین نفر با قیافه‌های تغییر یافته و نامشخص، لباس‌های سفید و بلند، آرام آرام طوری که انگار در هوا معلق باشند، نزد ما آمدند. بسیار